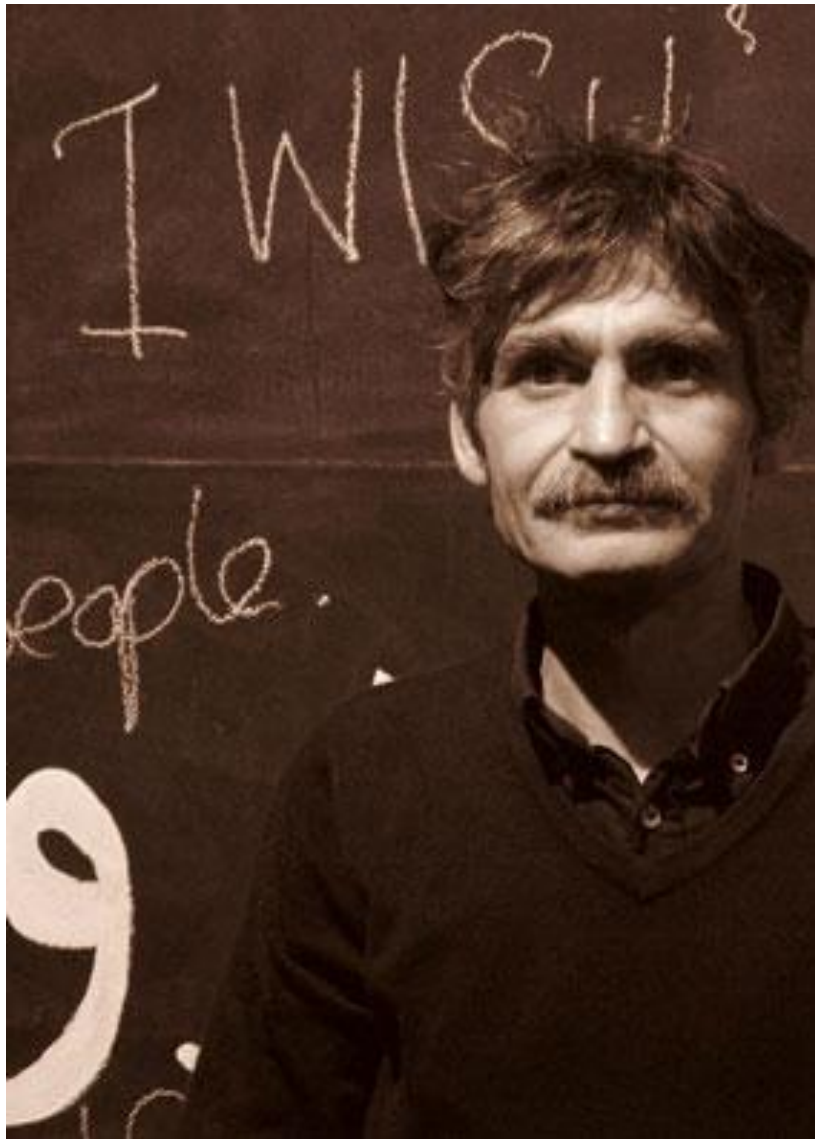


حفره

قاضی ریحاوی



چرا هیچکس نمی‌داند که من شهید شده‌ام؟ در حالی که شهید شده‌ام. به شهادت رسیده‌ام. به لقاالله پیوسته‌ام. می‌پیوندم.

زمستان بود. هنوز هم زمستان است. زمستان و باران. آن روز نبارید. سه روز بود مرتب می‌بارید. روز چهارم آفتابی شد. دو ماه پیش...

عصر بود. من توی سنگر نشسته بودم. آنجا او مرا کشت، ته سنگر. داشتم سیگار می‌کشیدم. تفنگم سینه دیوار بود. دشمن از ما خیلی دور بود. نمی‌دانم او ناغافل از کجا آمد غافلگیرم کرد. وقتی دیدم سنگر در سایه‌ای فرو رفت فکر کردم خورشید دارد از پشت پرده ابری می‌گذرد، بعد چند تا سنگریزه از بالا افتاد پایین.

حالا دیگر یک نفر آن بالا بود، دانستم، ترس به جانم افتاد. آدم ترسوئی نیستم. آرام سر بلند کردم. او بود لوله تفنگش را به طرفم گرفت. باید دست‌هایم را می‌گذاشتم روی سرم. اول دست راستم بالا رفت، بعد دست چپ را آهسته بلند کردم. در بین راه سیگار از لای انگشت‌هام ول شد افتاد و او فرصت نداد - تق تق تق.

اینطور شد که من شهید شدم. بعد آنها خیال کردند که من گم شده‌ام، خودم را گم و گور کرده‌ام، و هنوز در همین فکرند. همه‌شان. هم پدرم، هم مادرم و هم زری.

و من به تو فکر می‌کردم زری وقتی که او به رویم خاک پاشید. اولین مشت خاک که بر سینه‌ام ریخته شد فواره خون فروکش کرد. خاک قاطی خون شد و روی خون را پوشاند و من لباسم به رنگ خاک بود. به آسمان نگاه می‌کردم. و او آنجا بود. مثل یک هیولا، مثل مردهایی که به خواب‌های ترسناک می‌آیند. پوتین‌هایش گلی بود و خورشید پشت سرش پایین می‌آمد.

اول تنهام را پوشاند. بعد روی پاهایم خاک ریخت. ایستاده بود و با تنها چشم خود به من نگاه می‌کرد. یک چشم در سمت چپ و یک حفره عمیق پر از زخم در سمت راست. بیلش را بلند کرد و روی صورتم خاک ریخت و دیگر چیزی ندیدم، جز تاریکی....

باد می‌آمد. آنوقت من با خودم تنها شدم و هیچکس نیامد اسمم را جزو شهدا ثبت کند. اگر می‌آمد... بعد حمله‌ام را در محله می‌بستند، با آینه و شمع‌های روشن، عکس را هم آن بالا می‌آویختند، نیمرخ با اجزاء سالم صورت. بعد تو می‌آمدی، لابه‌لای جمعیت رهگذر، می‌ایستادی، و مثل آن روز که برای عباس گریه کردی برای من هم....

و چادر سیاهت کمی از صورتت پس می‌رفت، و نگاه می‌کردی، و چشم‌هایت سرخ می‌شدند و یک قطره اشک، فقط یک قطره کافی بود - از گوشه‌ی چشمت سرازیر می‌شد و می‌غلطید. افسوس زری، باد می‌پیچید در آن عصر زمستان، و آن مردک که گور مرا هم سطح زمین پر کرده بود و رفت و در باد گم شد... وگرنه تو می‌فهمیدی که من دیگر آن «قاسم»ی که پیش‌تر می‌شناختی نیستم. آن پسرخاله‌ی تو که کارش پادویی در پاساژها بود. چقدر طاقه‌ها سنگین بودند. شانهِی آدم درد می‌گرفت. شانهِی آدم می‌افتاد و پله‌ها پیچ‌درپیچ بود.

«تندتر»

«چشم امیرخان»

راهروهای باریک و نمناک، گچ‌های فرو ریخته، این هم طبقه‌ی سوم، فقط یک طبقه‌ی دیگر مانده است.

«بدو پسر»

«هع هع هع»

اتاق‌های کوچک و نیم‌تاریک در سر تا سر راهرو صف بسته‌اند و آن اتاق روبرو مستراح است.

«بدو پسر»

بوی گُه توی راهرو است. از صبح تا غروب بوی گُه زیر دماغت بود، قاسم.

«بدو»

اما هیچ نمی‌گفتی. حتی آن روز هم هیچ نگفتی، فقط گفתי نه.

یادت هست پسر؟ آن روز که حسین شاگرد ابرام‌آقا گفت خوب است یک هواکش بگذاریم...؟

طفلکی حسین تازه آمده بود. بعد رفت. در یک به یک کارگاه‌ها را زد.

می‌خواست از آنها پول جمع کند برای هواکش. اول از همه آن یارو ترکه درآمد.

گفت: «کو بوی گُه؟» چندتا نفس عمیق کشید و سر تکان داد: «کو!؟»

بعد ابرام‌آقا آمد و یوسفی، نفس نفس کشیدند.

«بوی گُه؟... نه!»

و همه گفتند این بوی گُه نیست، بوی یک چیز دیگر است. نه نیست. و حسین به تو نگاه

کرد: «قاسم...»

«نه. یک بوی دیگری است»

حسین خجالت کشید، گفت آره نیست حتماً نیست و خندید: «بوی گه؟» و باز گفت که بد فهمیده است. و همه‌ی نیش‌هایشان را تا بنا گوش باز کردند. تو هم خندیدی. همراه با آنها و با حسین.

«بدو پسر»

ولی حالا دیگر همه چیز تمام شده است. دفترچه‌ی بدبختی‌ها به ته رسید و بسته شد. شکایتی نیست. هر چند هیچگاه شکایتی نبوده. از هیچکس. حتی از او که مثلاً پدرم بود.

خودت بگو پدر، هیچوقت روی حرفت زده‌ام؟ همیشه همانطور بود که می‌خواستی. خوب آن اوایل هم اشتباه از من بود. آنوقت‌ها را می‌گویم که تازه با مادرم عروسی کرده بودی. به تو پدر نمی‌گفتم و تو دلخور بودی. خیلی به من می‌گفتی بگویم، مادرم هم این را از من می‌خواست اما من زبانم نمی‌چرخید و می‌دانستم که پدرم در زندان مرده است. هی می‌گفتم مش‌اسماعیل. تا آن روز که دیگر مش‌اسماعیل نبود و پدر بودی. یادت هست؟

هیچکس خانه نبود، فقط تو بودی. عصر بود و من تازه از راه رسیده بودم. باران بند آمده بود. در حیاط داشتی بخاری را تعمیر می‌کردی. سلام کردم خواستم بروم توی اتاق که صدایم زدی. برگشتم. گفتی: «برو از زیر زمین نفت بیاور»

رفتم. پله‌ها خیس بود. پنج تا پله‌ی بلند و کم عرض. لامپ را زدم کم نور بود. زیر زمین بوی بدی می‌داد. مثل همیشه. بوی مُرده می‌داد. مشغول شدم از بشکه‌ی بزرگ نفت بردارم. شیر را باز کردم و منتظر ایستادم. ناگاه حس کردم یکی پشت سرم است. برگشتم تو بودی. چوب باریکی هم توی دستت بود. پرسیدی: «من کی هستم؟»

عقب کشیدم. باز پرسیدی. سؤال عجیبی بود. کمرم را به دیوار می‌ساییدم و عقب می‌رفتم.

باز هم خیال کردم جداً می‌خواهی بدانی کی هستی. گفتم: «مش اسماعیل» چوب تو بالا رفت، چرخید، و بر پشت گردنم فرود آمد. یک لحظه دیدم لامپ توی مه فرو رفت. این را با تنها چشمم دیدم. خم شدم. شانهام کشیده شد به دیوار. صدایم در نمی‌آمد. تو هی زدی روی پاهایم:

«پدر. فهمیدی؟ من پدر تو هستم»

نبودی.

نعره می‌زدی: «فهمیدی؟»

«فهمیدم»

می‌فهمیدم و درد چوب رگ‌هایم را می‌گزید. بعضم شکست و اینطور بود که تو پدرم شدی و نوارهای سیاه پدری‌ات بر ساق پاهایم ماند، اما من به هیچکس نشانشان ندادم. اینطور آدمی نبودم. من آدم خوبی بودم زری. امیرخان از من راضی بود. تو هم آنوقت‌ها از من راضی بودی زری.

جمعه‌ها عیدمان بود. هنوز چشمم سالم بود و پدرم نمرده بود. برایت آدامس می‌آوردم. چند سالمان بود؟ تو به مدرسه می‌رفتی و من با پدرم کار می‌کردم. زنبه کشی و از اینجور کارها. جمعه‌ها اما مال خودمان بود. تو از جویدن خوست می‌آمد. شق شق شق و من کیف می‌کردم وقتی تو می‌جویدی.

«حالا از این سبزه‌ها بجو»

هر جمعه آدامس‌هایی با رنگ‌های تازه‌تر. تا خانه‌ی شما خیلی راه بود و من دلم می‌خواست هر روز پیش تو باشم و هر چه دارم به تو بدهم. آن زنجیر نایلونی هفت رنگ که یادت نرفته؟ خیلی دوستش داشتم. سه هفته طول کشید تا تمام شد. روزها که نمی‌شد بافت. روزها کار بود و گل بود و زنبه بود.

«بدو پسر»

و پدر آن بالا بود و برای بنا گل می‌برد و من هم به دنبال پدرم بودم. با زنبه‌ای کوچکتر. پله‌ها هنوز درست نشده بودند. لیز بودند و هی می‌خواستم از آن بالا بیفتم و نمی‌افتادم. بوی خاک چه خوش است. وقتی بر آن آب بریزند. فِش. و شب‌ها می‌بافتم، با قرقره و نایلون و سنجاق. بعد در یک جمعه برایت آوردمش. چه بلند و قشنگ شده بود. وقتی گرفتی چه ذوقی کردی، نگاهش کردی، اینور و آنور. بعد کمی از آن را دور دستت پیچیدی و به من گفتی:

«برگرد»

برگشتم. پشت به تو و رو به دیوار. دانه‌های ریز نمک از دیوار بیرون زده بود، ریز مثل دانه اشک بچه. بعد یک ضربه بر گردهام زدی: «هی»

چرا این کار را کردی؟ البته شوخی بود. بازی بود. یعنی که من اسب بودم و تو دختر یک‌سوار. اما اسبه خیلی دردش گرفت. محکم زدی و خندیدی.

آی دختر یک‌سوار. آن روز پشت اسب تو سوخت و آن سوزش همیشه با او ماند. تا سال‌ها بعد. تا سال‌هایی که بین ما فاصله افتاد.

آن سال‌ها، آن اوایل، برایم دل می‌سوزاندی. از چشمم قطره قطره آب سرازیر می‌شد و پدرم در زندان بود و تو خیال می‌کردی برای او گریه می‌کنم اما من اصلاً گریه نمی‌کردم. فقط آب بود که شُرْشُر می‌ریخت و چشمم را می‌سوزاند.

شش ماه مدام آب شور، تا این که مادرم مرا به بیمارستان برد. باز هم زمستان بود. دو هفته آنجا بودم. بین آدم‌هایی که حال و روزشان مثل من بود و به جای چشم یک مشت پنبه و پارچه سفید داشتند. روزی که آمدم بیرون یک حفره‌ی عمیق زخم با خود آوردم که تو از آن می‌ترسیدی و رو بر می‌گرداندی و من دیگر به خانه‌ی شما نیامدم.

پانزده ساله بودم.

تو حق داشتی. حفره دهن باز کرده بود و دل آدم را به هم می‌زد و من ساعت‌ها در آینه به آن زل می‌زدم. بعد دانستم که هست و همیشه خواهد بود و حتی از دعاهای مادرم هم کاری ساخته نیست.

فایده‌ای نداشت مادر. خدا دروغگوها را کور می‌کند و من به تو دروغ گفته بودم. نمی‌توانستم راستش را بگویم. تو چه ساده بودی که باور کردی. سینما تا آن وقت شب؟ تو هم پرسیدی اما گفتم ماشین گیرمان نیامد پیاده آمدیم. لابد همه‌اش چشمت به در بود و خوابت نمی‌برد.

می‌دانی چه وقت را می‌گویم؟

چه روزهای سختی بود آن روزها که پدر از بالای داربست افتاده بود و پایش عیب کرده بود و دیگر سرکار نمی‌رفت... باید خوب یادت باشد. تو لابد خوابت نمی‌برد و همه‌اش چشمت به در بود که ما بیاییم. اما ما آن موقع روی دیوار کم عرض ایستاده بودیم.

گفتم: «می‌ترسم»

گفت: «ترس نداره» و تند به دور و بر نگاه انداخت: «فقط رادیو را بردار»

پنجره خیلی کوچک بود و خودش نمی‌توانست از آن بگذرد. دریچه بود.



گفتم: «می ترسم» اما دیر شده بود. تا سینه فرو رفته بودم.

گفت: «کسی خانه نیست. می دانم.»

در اتاق کسی نبود. اتاق تاریک بود و بیرون نوری سبک، مثل مه اول صبح در هوا بود. سرِ ژولیده‌ی پدر از پشت دریچه پیدا بود و من تا از او چشم بر می‌داشتم دیگر آن نرمیِ قالی زیر پا را حس نمی‌کردم.

گفت: «برو»

بغض توی گلویم سد بسته بود.

گفت: «برو»

و نگاهش مرا هل می‌داد. سر چرخاندم و سفیدی کلید برق را دیدم. خیز برداشتم کلید را زدم. پدر از ته گلو و با چهره‌ی برافروخته فریاد زد «خاموش کن»  
روشنایی ترس آوری بود. باز کلید را زدم.

«روی میز است»

مثل کورها رفتم. رادیو روی میز بود. بلندش کردم سنگین بود. راه افتادم. اما حالا انگار چیزی در دست‌های من نبود و به جای آن باری هزار بار سنگین تر از یک زنبه گل روی شانه‌هایم بود. نگاه گریه‌وار پدر به رادیو بود. «بدو»

تا حالا توی قیر راه رفته‌ای؟

وقتی از آن حفره، از آن بالا سالن پر از تاریکی عبور کردم و بیرون آمدم پیشانی‌ام خورد بالای دریچه و تق صدا کرد اما نیفتادم.

«چی شد؟»

«هیچی»

بعد با زخمی بر پیشانی به خانه آمدم که تو آن را ندیدی مادر. چشم‌هایت پر از خواب بود و من در همان حال به تو دروغ گفتم. روز بعد هم دروغ گفتم.

«خوردم زمین سرم گرفت به جدول»

اینطور بود.

«به کسی چیزی نگویی پسر»

«بدو»

این سرنوشت تو بود قاسم، مال تو بود. حالا که تنهایی و زیر خروارها خاک خفته‌ای از خودت خجالت بکش، معذرت بخواه. خم شو و معذرت بخواه، از همه، از زری، از پدرت، از آن یکی، مادرت، امیرخان، از تمام مردم دنیا، حتی از عباس.

از عباس که وقتی با زری در کوچه‌ها قدم می‌زد دنبالش می‌کردی. مال سال‌ها پیش است. باشد. همان یکی دو بار هم خیلی بود. چرا این کار را می‌کردی؟ چرا مثل سایه می‌رفتی دنبالشان؟ مگر تو کی بودی، ها، که به عباس حسادت می‌کردی؟ خم شو، بیشتر، و از او تشکر کن. سپاسگزارم. اگر عباس نبود تو حالا به این درجه‌ی رفیع نمی‌رسیدی. اگر عباس نبود و حمله‌اش نبود و زری آن روز نمی‌آمد مقابل حمله.....

اما تو آمدی زری. آهسته آمدی و ایستادی رو در روی عباس و به او نگاه کردی و من چرخیدم و از لابه‌لای مشبک‌های حله‌ی عباس تو را دیدم که گریه کردی.

عباس هزار تا آینه داشت و من در همه‌ی آنها خودم را دیدم. اما هزار عکس من به یک عکس عباس نیرزید. با آن چشم‌های درشت و موهای صافِ شانه خورده‌اش. لبخند می‌زد و به من نگاه می‌کرد و من به خودم نگاه می‌کردم و در هر آینه قسمتی از صورتم پیدا بود و در آن آینه بزرگ که درست وسط حجله بود زخم چشم پیدا بود.

آه چه خوب کردی آن طور به من نگاه کردی عباس. تو را حتماً زود ثبت نام کردند... نه...؟ از من خیلی ایراد گرفتند. همه‌اش بهانه بود. احتیاج نداریم، باشد چند ماه دیگر، و از این حرفها... اما هیچکدامشان نتوانست مرا از توی پوله در بیاورد. التماس کردم نمی‌دانی چه وضعی. از این اتاق به آن یکی، سی تا امضاء، بدو برو رو پله‌ها. بعد راهی جنوب شدیم. تو هم جنوب بودی یادم هست. چه بارانی بود. عمر تو به فصل باران نرسید.

ما زمستان آنجا بودیم و دشت خیس خیس بود. یک ماه آنجا بودم. شاید هم کمتر. بعد هم که خوب اینطور شد. غافلگیر شدم، و به خاطر همین هم هنوز پیدایم نکرده‌اند. پیدایم می‌کنند. کافی است بیایند و کمی بگردند؟

راستی چرا نمی‌گردید؟

آدرس دقیقم را می‌دهم. بیایید جبهه‌ی جنوب. توپخانه بزرگ ما کجاست؟ پیدایش کنید. بعد بیایید پایین تر. یک سنگر هست. سنگر که زیاد هست. بپرسید سنگری که قاسم تویش بود. نشانتان می‌دهند. از آن سنگر نزدیک به یک ربع ساعت مستقیم بیایید به طرف دشمن. چپ و راست نه، مستقیم. بعد یک ریل هست. نه ریل واقعی. ده بیست متر آهن دراز که نه سر دارد و نه ته، همینطور توی دشت تک و تنها است. پیش از آن حتی در خواب هم چنین ریلی ندیده بودم. به نظرم رسید که دشمن باید همین طرف‌ها باشد.

باد بود و دشت خالی بود و هیچ چیز دور تا دور دیده نمی شد. صدای شلیک برای چند لحظه از هر دو طرف قطع شده بود. عجیب بود. من کنار ریل ایستاده بودم. بعد خم شدم و در حالی که تفنگم را در بغل می فشردم دو خیز برداشتم. سریع دیدم بالای سنگری هستم. با پاهای از هم باز ایستادم. یک نفر ته سنگر نشسته بود و داشت سیگار می کشید. لوله‌ی تفنگ را به طرفش گرفتم. سر بلند کرد. آدم عجیبی بود تن خود را جمع کرد. ترسیده بود دستش را که بالا آورد سیگار از لای انگشت‌هایش افتاد. با تنها چشم خود به من نگاه می کرد. در آن طرف صورتش به جای چشم یک حفره‌ی زخم داشت. چشم سالمش نگاه بدی به من می کرد؛ بد جور تنم لرزید و مهلتش ندادم، ماشه را کشیدم: تق تق تق.